

پيله تنيدم به سكوت

هائيه وطن خواه

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	وطني خواه ، هانيه
عنوان و نام پديدآور	پيله تنيدم به سكوت / هانيه وطن خواه
مشخصات نشر	تهران: نشر علي، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهري	: ۹۰۰ ص.
شابك	: 978 - 964 - 193 - 422 - 6
وضعيت فهرستويسي	: فيبيا.
موضوع	: داستان‌هاي فارسي -- قرن ۱۴.
رده‌بندي كنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندي ديويي	: ۸۱۳/۶۲
شماره كتابشناسي ملي	: ۵۵۵۰۷۹۱

نشر علي: انقلاب، خيابان ۱۲ فروردين، خيابان روانمهر غربي، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

پيله تنيدم به سكوت

هانيه وطن خواه

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تيراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه خوان:

ليتوگرافي: اردلان

چاپ: غزال

صحافي: تيرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-422-6

به نام خدایی که همیشه هست

حرفی نداشتم
میان مرگی که به طول انجامید
دردی که ریشه دواند
فریادی که در بطن حنجره‌ام خفه شد
و سکوتی که پیله‌ی تنهایی‌ام شد.
حرفی نداشتم
من حق حرف زدن نداشتم
حالا اما ورق برگشته‌است
آمده‌ام
که زنده شوم
که درمان شوم
که فریاد زخم
که پیله بگشایم.

۴ ♡ پيله تيندم به سكوت

تقديم به همسرم كه بودنش قدرتي است براي نوشتنم.

کمی خم شدم و فنجان چایم را از روی میز برداشتم. سنگینی نگاهش نه عذابم می داد و نه مرا به تشویش می انداخت. من برای رسیدن به این روزی که برابرش بنشینم و پا روی پا بیندازم و در آرامش خاطر چایم را بنوشم، خیلی سختی کشیده بودم.

لبی از فنجان چای تر کردم و فنجان را با طمأنینه‌ی خاصی که ثمره‌ی هم‌نشینی با خاندان پاکزاد بود پایین آوردم و در دستم چرخ می‌چرخاندم و با لب‌هایی که کمی کش آمده بود گفتم:

- جناب سهیلی گفتن مشتاق دیدن من بودین.

از ابتدای آمدنم آرنج دست‌هایم را به میز تکیه داده بود و درحالی‌که انگشتانش را به هم گره زده بود، لب‌هایم را به دستانش چسبانده بود. پوزیشن زیبایی بود و مطمئناً با اخم‌هایی که از لحظه‌ی دیدنم به هم گره خورده بودند، زیباتر هم می‌شد. صدایش بعد از آن سلام دست‌وپاشکسته، اولین بار بود که در اتاق طنین انداخت.

- مطمئناً هرکی فرش‌های ما رو می‌بینه، مشتاق دیدن طراح ارشد کارخونه مون می‌شه، من که جای خود دارم.

- جدای اشتیاقتون برای دیدنم، جناب سهیلی گفتن اعلام کردین قرارداد جدید رو فقط با خودم می‌بندین.

- درسته.

- وکیل من اختیار تام دارن.

از پشت میز بزرگ و کنده‌کاری‌شده‌اش برخاست و قدم‌های محکم‌ش را به سمت مبلی چرم روبه‌روی من جهت داد. مقابلم که نشست و به سمت جلو متمایل شد، فنجان چای را روی میز گذاشتم و با لبخندی که روی لب‌هایم نمود

بيشتری پیدا می‌کرد، خیره‌اش شدم.

- من می‌خواستم با خودتون صحبت کنم خانم پاکزاد.

استهزاء پاکزاد گفتنش لبخندم را بیشتر کرد.

- منتظرم که حرف‌هاتون رو بشنوم.

انگار کمی شوکه‌اش کرده بودم. خونسردی من مطمئناً چیزی نبود که

انتظارش را داشته باشد.

- حتماً در جریان نمایشگاهی که پیش رو داریم هستید. ترجیح من اینه که

شما تو کارخونه مشغول بشید، فقط برای این بازه‌ی کوتاه زمانی.

- این یه پیشنهاده یا دستور؟

پوزخندی زد و نگاهش این بار سخت‌تر از دقایقی پیش خیره‌ی چشم‌هایم

شد.

- حضور شما الزامیه خانم پاکزاد.

- روی تقاضاتون فکر می‌کنم و تا فردا بهتون اطلاع می‌دم که امکان او مدن

دارم یا خیر.

و با حفظ لبخندم از جا برخاستم. با نگاهی به ساعت گفتم:

- من کمی دیرم شده. با اجازه‌تون.

قدم دومم به سوم نرسیده، با صدا و لحنی که نشان از خشم عمیقش داشت

ایستادم. لبخندم هم‌چنان وسعت می‌یافت.

- برای چی برگشتی؟

به سمتش چرخیدم.

- خودتون از وکیل‌م خواستید.

قدم به سمتم برداشت و دست‌هایش را بند جیب‌های شلوار خوش‌ترکیب و

شیکش کرد. در یک قدمی ام ایستاد. فاصله‌ی قدی پانزده سانتی‌مان به مدد

کفش‌های پاشنه‌دار من، آن قدرها که باید آزردهنده نبود.

- اگه فکر کردی حتی یک درصد اجازه می‌دم به خونواده‌م نزدیک بشی، کور

خوندی!

لبخندم به خنده تبدیل شد، از همان‌ها که می‌توانست، به قول مهدخت، دل

هر مردی را آب کند.

- من ذره‌ای نیاز به نزدیک شدن به خونواده تون ندارم، جناب مشیری.
و یک قدم فاصله را به نیم قدم تقلیل دادم و کمی خودم را بالا کشیدم تا
لب‌هایم نزدیک گوشش قرار گرفت.

- من عاشق اینم که بیرون گود و ایسم و نابودی حریف و ببینم.

خنده‌ام باز تکرار و دستگیره‌ی در میان دستم محکم شد.

- باهاتون تماس می‌گیرم جناب مشیری.

سری برای منشی زیبا و شیک تکان دادم و در اتا‌فک آسانسور، به خنده‌ی
شادم اجازه‌ی پیشروی دادم. یک هیچ جلو بودم، افتخار بزرگی بود. یک هیچ
جلو بودن از وارث تام‌الاختیار مشیری‌ها، یعنی دستیابی به قدرتی که باید.

در تمام مدت شام، مهدخت خیره نگاهم می‌کرد. می‌دانست عصبی هستم،
می‌دانست زور می‌زنم تا اشک‌هایم روان نشوند، می‌دانست دلم جیغ کشیدن و
شکستن هرچه دم دستم می‌آید را می‌خواهد و پا روی دلم می‌گذارد. منتظر بود،
منتظر خروش یک‌باره‌ام. از همان خروش‌هایی که درست در زیرزمین همین
خانه نصیبشان شده بود. ماه‌ها با این خروش‌های عصبی من جنگیده بود.
نمی‌خواستم تکرارشان کنم. نمی‌خواستم کارم باز به همان قرص‌های اعصاب
برسد.

- خوبم مهدخت جان.

چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و گفت:

- تو خودت نریز.

- مگه می‌شه؟

- سعی کن.

- دارم آتیش می‌گیرم. بهم می‌گه به خونواده‌م نزدیک نشو! یه آدم چه قدر

می‌تونه پست باشه؟! یه خونواده چه قدر می‌تونن پست باشن!؟!

دست روی دستم گذاشت. گرمای دستش خوب بود. از همان سال‌ها همین

گرما بود که قلب یخ‌زده‌ام را زنده کرد. من با این دست‌ها عجبین بودم.

- کاش رها می کردی! کاش این درد و رها می کردی!
- می تونم؟ می شه مهدخت؟ این آتیش، این درد، داره من و می کشه!
- برای خودت می گم. اون آدما فقط نابودت می کنن.
اشک هایم چکه کرد. پرند دوست داشتنی من نباید می دید. روگرداندم و
مهدخت متوجه شد. گفت:

- پرند جان، مامان، شامت و خوردی؟
- بله.

- آفرین دخترم. حالا می ری تو اتاقت و تکالیفت و انجام می دی.
پرند ناراضی به سمت پله ها رفت، دخترک دوست داشتنی من، حسرت من،
آرام جان سال های درد من.
- حالا راحت گریه کن عزیزم.

اشک هایم شدت بیشتری گرفت. مهدخت تنها پنج سال از من بزرگ تر بود و
این قدر مادر بود. در آغوشش هق می زدم، جان می دادم و تمام گذشته ی نحسم را
بالا می آوردم. این دردها تمامی نداشت. این مرگ نمی رسید.

عمه از آن طرف خط، یک ریز به جانم غر می زد، داد می زد، اشک می ریخت.
مهدخت خبرها را به گوشش رسانده و حالا راحت در اتاقش سنگر گرفته بود. از
گریه های چند ساعت پیش صدایم گرفته بود.

- عمه، من خوبم.

هق زد و گفت:

- تو خوبی؟ تویی که صدات از گریه در نمی آد؟

- عمه...

- عمه و درد! عمه و خُناق! فرستادمت اون تهرون خراب شده که بری دوباره

خودت و بکشی؟

- عمه جان، گوش بده به من. من...

- گوش نمی دم! من به تویی که مغز خر خوردی گوش نمی دم! برات بلیت

می گیرم، برمی گردی پیش خودم!

- عمه، من بر نمی‌گردم.

- تو بی جا می‌کنی!

- عمه، من می‌خوام خوب شم.

- این طوری؟! با کشتن خودت؟!!

- عمه، من وقتی سالم خوب می‌شه که اون خونواده زمین بخورن، که اون

مرد درد بکشه.

- چی بگم به تو؟ تو که حرف گوش نمی‌دی!

به غرهای انتهای صحبتش هم با جان و دل گوش دادم. عمه مرا نجات داده

بود، ناجی روزهای درد من بود.

تماس راکه قطع کرد، لبه‌ی پنجره‌ی رو به باغ نشستم. آن سال‌ها، وقتی وارد

این خانه شدم، هیچ چیز اینجا برایم جذاب نبود. حالا این خانه آرامشم بود. حتی

در این خانه، کنار مهدخت، از خانه‌ی خودم در ترکیه هم آرام‌تر بودم.

تقه‌ای به در خورد و من به مهدخت که با لبخند بدجنس و لیوان‌های شیر

وارد اتاق می‌شد نگاه کردم. از حالتش خنده‌ام گرفت.

- مَلی فحشاش و داد؟

خنده‌ام بیشتر شد.

- فحش واسه یه لحظه‌شه. اون قدر غر زد که فکر کنم بابات امشب تو بالکن

خوابیدن رو به کنار عمه خوابیدن ترجیح بده.

- بیچاره بابام! همه‌ش تقصیر توئه دیگه!

- اصلاً هم تقصیر اون خبرکشی جنابعالی نیست!

- تازه برو خدا رو شکر کن تلفن مازیار خاموش بود.

- مهدخت، خواهشاً به مازیار چیزی نگو! نمی‌خوام فعلاً درجریان قرار

بگیره.

سری به تأسف تکان داد و مجبورم کرد لیوان شیر را تا آخر بنوشم. تا درون

تخت نخوابیدم و پتو را هم تا چانه‌ام بالا نکشیدم، خیالش راحت نشد که برود و

بخوابد. وقتی چراغ را پشت سرش خاموش کرد، تلفنم زنگ خورد. نام مازیار

روی صفحه بود. بعد از دو ماه که از ترکیه برگشته بودم، تازه یاد من افتاده بود. به

هيچ وجه دلم حرف زدن با او را نمي خواست. روز پرتنشي داشتم و حرف زدن با مازيار مطمئناً تنش ذهني ام را بيشتري مي کرد. تلفن را بي صدا کردم و چشم هاييم را بستم. بايد مي خوابيدم. تمام فکرم يک خواب عميق را طلب مي کرد.

از آينه نگاهی به عقب انداختم. پس اهل بازي کردن بود. به فرعي سمت چپ پيچيدم و سپس کوچي سمت راست. اين تعقيب و گريز کمياز اعصاب خردي اي که گريبانم را گرفته بود نجاتم مي داد. وليعهد مشيري ها ترسيده بود، اين را مي شد از حرکات بدون فکرش متوجه شد. ماشين را ميان کوچي باريک خاموش کردم و راهش سد شد. با همان ژست زيبايي که ثمره ي هم نشيني با مهدخت بود، از اتومبيل لوکس و گران قيمتم پياده شدم. سمت اتومبيلش قدم برداشتم و او هم پياده شد. روبه روي هم ايستاديم. نگاهش کردم. به چشم هايش نگاه کردم، به همان چشم هاي نفرت انگيزش، به همان تيله هايي که جانم را از من گرفتند.

- چه تصادف جالبي جناب مشيري.

دست به جيب شد و با نيشخندي که حالم را به هم مي زد، خيره نگاهم کرد.

- دارم يه موش و دنبال مي کنم تا از خونه زندگيم پرتش کنم بيرون.

خنديدم. به قهقهه خنديدم، از همان مدل ها که لوند بود و به قول مهدخت مي توانست هر کسي را شيفته کند.

- اين موش که خيلي وقته پرت شده بيرون، آخه چه ترسي دارين ازش؟ از

شما بعينه جناب مشيري! شما که وليعهدين، شما که وارث تام الاختيارين، شما

که قدرت برتر خاندان حاج مرتضي مشيري هستين، از چي بايد بترسين آخه؟

جا خورده بود، اين را مي توانستم از چشم هايش بخوانم. انتظار اين چنين

حالت راحت و بي خيالي را از من نداشت. سمت اتومبيلم قدم برداشتم و گفتم:

- من بعد دنبال من راه بيفتين، ازتون شکايت مي کنم!

صدای قدم هاي محکمش را پشت سرم شنيدم. بازويم که فشرده شد و به

بدنه ي اتومبيلم که کوبيده شدم، تازه فهميدم توانسته ام با تمام قوا اين مرد را

بجزانم. با تفريح به چشم هاي برزخي اش خيره شدم.

- من نمی دونم چه طور به این دک و پز رسیدی، مهمم نیست، فقط می خوام یادت بندازم تا چند سال پیش غذای روز و شبت، اضافهی بشقاب من و خونوادهم بود!

باز هم خندیدم. این مرد فکر می کرد من با این حرف ها عقب می کشم؟ فکر می کرد خرد می شوم؟ من تمام خودم را از دست داده بودم، این حرف ها که دیگر چیزی نبود!

- گفته بودم من فقط وایمیسم بیرون گود و نابودی دشمنام رو می بینم. نگفته بودم جناب مشیری؟ از گود که بیرون بیاین، فقط روند بیچارگی خودتون و سریع تر می کنین.

عقب رفت. این مرد دیگر مرا نمی شناخت. معمای ذهنی اش بزرگ تر شد. من دیگر من گذشته ای که او صحبتش را به میان آورد نبودم. من دیگر من خانهای حاج مرتضی مشیری نبودم.

- از ما چی می خوای؟

پوزخندی زد و در اتومبیل را باز کردم. در حال نشستن درون اتومبیل گفتم:
- می بینمتون جناب مشیری. فکر کنم وکیلیم بهتون اطلاع داده تصمیمم چیه.

ماشین را که راه انداختم، هنوز می توانستم از آینه بینممش که میان کوچه ایستاده است. این مرد باید زجر می کشید، زجر کشیدن کمترین تقاصی بود که من می توانستم از او بگیرم.

نام مازیار روی اسکرین گوشی افتاده بود. باید جواب می دادم. می دانستم جواب ندادنم اثرات خوشی ندارد. آیکون سبز را به سمت راست کشیدم و گوشی را به گوشم چسباندم.

- سلام.

فقط صدای نفسش پاسخم بود. سکوتش که به درازا کشید گفتم:

- زنگ زدی فقط سکوت کنی؟

- زنگ زدهم ببینم خودت به حرف می آی که بگی دقیقاً داری چه غلطی

می‌کنی یا نه!

یه تاج تخت تکیه دادم. این مرد مطمئناً بی‌منطق‌ترین مرد زندگی من بود. نمی‌شد با حرف حالی‌اش کرد که نباید دخالت کند.

- این قضیه به کسی مربوط نیست.

صدای پوزخندش در گوشم پیچید. می‌دانستم به مالک بودنش توهین کرده‌ام.

- می‌گم برات بلیت بگیرن. با پرواز فردا برمی‌گردی.

عصبی از تخت پایین آمدم.

- گفتم به کسی مربوط نیست! مازیار، این زندگی منه!

- منم گفتم با پرواز فردا اینجایی.

- من بر نمی‌گردم! نذار احترامی که به همدیگه داریم زیر سؤال بره!

می‌دانستم الآن در عصبی‌ترین حالت ممکن قرار دارد. حتی می‌توانستم حدس بزنم که دست سمت چپش را در حد بیرون زدن رگ‌هایش مشت کرده است.

- تقاص سرپیچی از دستورات من چیز کمی نیست!

تلفن را قطع کرد. تهدیدش کمی ترس به دلم انداخت، اما من به این آسانی‌ها عقب نمی‌نشستم.

پرنده از بالای سر سره برایم دستی تکان داد. به رویش لبخندی پاشیدم و سعی کردم کمتر نگاهم را به آن سمت پارک بیندازم. توجهم را به پرنده عزیزم داده بودم، اما دلم جایی میان آن سمت پارک گیر کرده بود. پرنده که توسط یکی از بچه‌ها زمین خورد، سمتش دویدم، از روی زمین بلندش کردم و خاک شلوارش را تکاندم. دردش نیامده بود. روی ماهش را بوسیدم. پا روی دلم گذاشتم و پیشنهاد دادم بقیه‌ی تفریحمان را در بستنی‌فروشی آن سمت خیابان ادامه دهیم. پرنده برایم از معلمش می‌گفت. حرف‌هایش را یک‌درمیان می‌شنیدم. کمی بغض کرده بودم. یعنی تابه‌حال چند بار زمین خورده بود؟ کسی کمکش کرده بود از روی زمین بلند شود و از صحت و سلامت‌ش اطمینان حاصل کرده بود؟ بغضم دم‌به‌دم

بیشتر می شد. سعی کردم ذهنم را برگردانم به پرندم. بستنی میوه‌ای‌اش را با اشتها می خورد.

- می‌گم خاله؟

- جونم خاله؟

- چرا فقط می‌آیم همین پارک؟ زیاد وسیله نداره.

داشتم خودم را لو می‌دادم. پرند غر می‌زد و مطمئناً غرش را با مهدخت هم درمیان می‌گذاشت، بعد مهدخت خانم مارپل می‌شد، بعد می‌فهمید و بعد مرا ممنوع‌الخروج از خانه می‌کرد.

- چون من بچه بودم، می‌اومدم این پارک. خاطره دارم.

آهانی گفت. خدا را شکر کمی کنجکاو‌ی‌اش کم شد. شاید می‌شد با وعده‌ی این‌که دفعه‌ی دیگر می‌رویم یک پارک دیگر، از بیان این مسئله جلوی مهدخت جلوگیری کرد. خنده‌دار بود، اما هنوز هم اولویت اطرافیانم قرنطینه‌ی من در شرایط ایدئالی بود که خودشان در توهمشان برای من متصور بودند. من این شرایط ایدئال را نمی‌خواستم. می‌خواستم پی چیزهایی باشم که تمام این سال‌ها برای رسیدن به آن‌ها روی خودم کار کرده بودم.

مهدخت برایم پیام فرستاده بود که شام پرند را بدهم و بخوابانمش. گفته بود دیر می‌آید. عجیب بود. مهمانی‌های دوستانه‌اش هیچ‌وقت تا این وقت شب طول نمی‌کشید!

پرند که به خواب رفت، از اتاق بیرون زدم و کمی بعد میان سالن خانه، کتاب به دست منتظر آمدن مهدخت شدم. نیم ساعت دیگر هم گذشت. ساعت از یک نیمه شب گذشته بود. با موبایلش تماس گرفتم و ریجکت کرد. دقایقی بعد، وقتی با چشم‌های گریان و حال خرابش وارد سالن شد، کم مانده بود سکنه کنم. کتاب از دستم افتاد و سمتش دویدم. خودش را میان آغوشم رها کرد.

- چی شده؟! مهدخت، چی شده؟!

فقط هق می‌زد. دیوانه شده بود. من فقط یک بار مهدخت را این‌گونه دیده بودم، وقتی که پرند بر اثر تب، تشنج کرده بود. مهدخت من خیلی خیلی قوی‌تر از

این حرف‌ها بود که با چیزی کوچک، این‌گونه به هم بریزد.

- مهدخت، دارم سخته می‌کنم! مرگ من بگو چی شده؟

- او مده... او مده.

- کی؟ کی او مده؟

هق هقش این بار قوی‌تر از قبل بود.

- می‌گه پرندو ازم می‌گیره. می‌گه...

از مهدخت فاصله گرفتم. آمده بود. مرد گذشته‌ی زندگی مهدخت، که من

هیچ‌گاه ندیده بودمش، بازگشته بود. همانی که مهدخت هیچ‌گاه نتوانسته بود

دوستش داشته باشد. آمده بود پرند را از ما بگیرد، پرند ما را!

هنوز آثار اندوه و ترس، بعد از یک شبانه‌روز، در صورت مهدخت نمود

داشت. نمی‌دانم از چه بابت می‌ترسید؟ او پدرش را داشت، مازیار را داشت. این

دو مرد پایه‌جفت پای زندگی مهدخت ایستاده بودند.

- مهدخت جان.

- چی کار کنم من؟

- تمومش کن. پرند داره متوجه می‌شه تو یه دردیت هست.

- من بی پرند می‌میرم.

- باشه. اگه بدون پرند شدی، بمیر. بچه رو فعلاً با این حال و احوالت دق نده.

نفس عمیقی کشید، اما باز اشک‌هایش شُرّه کرد. لعنت به این حالش، به این

حالی که تمام جان مرا درگیر دردهایم می‌کرد!

- مهدخت، من امروز با عمه صحبت کردم. بابات و عمه به نگرانی مون

خندیدن.

- تو درک نمی‌کنی، چون اصلاً اون و ندیدی. قدرتش، برشی که داره... اون

خیلی...

- هرچی هست و نیست برای خودشه. قیم قانونی پرند تویی. خودش

حضانتش و بهت واگذار کرده، پس حرفی نمی‌مونه. مطمئن‌آمی خواسته زهرش و

بهت بریزه، وگرنه آدمی با مشخصات اون، عمراً بخواد بچه‌ای رو که تا حالا

شاید به بارم ندیده، تو زندگیش داشته باشه و دست و بالش بسته بشه.

- تو حرف من و نمی فهمی.

- دقیقاً تو حرف من و نمی فهمی.

- ببین، اون برای این که من و نابود کنه، اصلاً براش مهم نیست از چه ابزاری

استفاده کنه.

مگر می شد کسی در این دنیا پیدا شود که دلش بیاید مهدخت مهربان و

بی آزار را نابود کند؟

- مهدخت، تو داری جنایتش می کنی.

- به خدا که تو من و درک نمی کنی.

از این که تا این حد می ترسید، بهت زده بودم. مگر آن مردی که به آسانی عدم

علاقه‌ی مهدخت را در زندگی مشترک قبول کرده و رفته بود، می توانست این قدر

ترسناک باشد؟

- مهدخت؟

- باید با وکیل صحبت کنم، همین امروز.

- باشه، حتماً صحبت کن و به این مالیخولیایی که دچارش شدی بیشتر

دامن بز.

بی توجه به من سمت اتاقش رفت. من مطمئن بودم آن مردی که مهدخت تا

این حد از او می ترسد، آن قدرها هم آدم بدی نیست.

اتومبیل را گوشه‌ای خاموش کردم. از موتورسیکلتش پیاده شد و سمت

اتومبیل قدم برداشت. در سمت کمک‌راننده را باز کرد و نشست.

- سلام خانم.

- سلام. چی شد؟

- با سرپرست صندوق هماهنگ کردم. بدون این که شک کنن پول

به دستشون می رسه.

- پسرشون در چه حالیه؟

- پسر آرومیه. سرش به درس و مشقشه.

- ممنون. زحمت کشيدی.
- وظیفه مه خانم. با اجازه تون.
- آمد از اتومبيل پياده شود که گفتم:
- فقط يه چیزی.
- بله خانم؟
- مازيارخان نبايد از اين ماجرا چیزی بفهمه.
- معذب شد و عصبی دستی میان موهايش کشيد.
- کاش زودتر گفته بودين خانم!
- لعنتی، همیشه یک قدم از من جلوتر بود!
- مهم نیست. دفعه‌های بعد آگه کاری ازت خواستم، به هيچ نحو به مازيارخان خبر نمی‌دی. متوجهی که؟
- بله خانم. هرچی شما بگين.
- سری تکان دادم و از اتومبيلم خارج شد. عصبانی بودم. مازيار پا را از حد فراتر گذاشته بود. اين‌که هر حرکت مرا زیر نظر داشت، واقعاً عذاب‌آور بود. شماره‌اش را که گرفتم، بعد از چند بوق بالاخره پاسخ داد.
- جلسه دارم. خیلی زود حرفت و بز.
- همیشه همین بود. هيچ ملایمتی در رفتارش نمود نداشت.
- منم وقت ندارم. فقط می‌خواستم بهت ديکته کنم که یاد بگیری تو مسائل من دخالت نکنی.
- عصبی‌اش کرده بودم، اين را از سکوت دراز مدتش متوجه شدم.
- مطمئناً برخورد من اون قدرها خوب نخواهد بود، پس حدت و بدون دختر خوب!
- ندونم، چی می‌شه؟
- خودت عواقب سرپیچی از من و می‌دونی. نیاز به توضیح نیست.
- داشت مرا به گریه می‌انداخت. از اين شدت ضعفم درمقابلش بيزار بودم.
- باشه، تو درست می‌گی، ولی خواهش می‌کنم من و نادیده بگیر. بذار برای خودم باشم، می‌تونی؟

- نه.

آن قدر قاطع گفتم که جای حرف و دفاعی برای من باقی نگذاشت. سکوت کردم. سکوتمان باز هم به درازا کشید و او شکننده‌ی سکوت شد.

- حواسم بهت هست. حواسم به داراییام هست.

قطع کرد و من به گریه افتادم. مازیار تنها کسی بود که می‌توانست مرا به حد آن سال‌های نحس ضعیف کند، با قدرتی که داشت، با انعطافی که ذره‌ای خرجم نمی‌کرد. این مرد خودش مرا ساخته بود، خودش هم مرا ویران می‌کرد. ترس این‌که بیاید و تمام نقشه‌هایم را نقش بر آب کند، دیوانه‌ام می‌کرد. مازیار می‌آمد، این را مطمئن بودم.

اعصابم به حد کافی از دست دخالت‌های بی‌جای مازیار خرد بود، حالا مهدخت هم اضافه شده بود و درد خودش را فراموش کرده بود و چسبیده بود به من.

- مازیار برای چی گفت باید مراقبت باشم؟

- فعلاً که عمه و بابات تو رو به من سپرده‌ن.

- من و نیچون. بگو چی شده.

- هیچی. فقط مازیارخان آمار من و از همه می‌گیره.

- به اتفاقی افتاده. به اتفاقی افتاده که تأکید کرده نداریم کار بی‌جایی بکنی.

- به اون ربطی نداره.

- می‌فهمی چی می‌گی؟

- آره، می‌فهمم. دیگه بسه. دیگه می‌تونم. دیگه ضعیف نیستم.

- مگه ما می‌گیم ضعیفی؟

- آره. همه تون فکر می‌کنین هربار که پام و از این خونه بیرون می‌ذارم، دارم

می‌رم که خودم و بکشم.

- اصلاً ما این‌طور نظری...

- دروغ نگو به من مهدخت.

استیصال نگاهش را دوست نداشتم. می‌دانست که می‌دانم نظرشان درباره‌ی

من چيست. مي دانست كه مي دانم نگراني شان درباره ي من آزارم مي دهد گاهي. اين كه برايشان مهم بودم دوست داشتني بود، ولي گاهي اين اهميت آزاردهنده مي شد.

- ما فقط نمي خوايم دوباره اون روزا رو تجربه كني.
- و من ازتون مي خوام كه كمى، فقط كمى من و به حال خودم بذارين. اين و به مازيارم بگو، چون نمي خوام ديگه صداش و بشنوم.
- معلوم بود با اين حرفم به خنده افتاده است.
- من جرئتش و ندارم به اون بگم نمي خواي صداش و بشنوي.
- اشكال نداره، خودش مي فهمه.
- سر لج نندازش. اين يه توصيه ست.
- از سر حرص نفس عميقي كشيدم.
- من ازش نمي ترسم.
- مي ترسي.

اين را با خنده گفت، چون مي دانست نقطه ضعف من اين جمله ي لعنتي است، نقطه ضعفي كه حقيقت داشت. مازيار براي من ترسناك بود. مازيار خودش مرا ساخته بود، خودش هم به تلنگري مي توانست ويرانم كند.

- مازيارم از من مي ترسه. مي ترسه مهدخت، خيلي مي ترسه. مي ترسه مهره ي اصلي بازي اقتصاديش از دستش بره.

اين بار ديگر فهقه زد. حرص خوردن هاي من هر چيزي كه نداشت، تغيير روحيه ي خوبي براي مهدخت داشت.

- چيش خنده داره الان؟

- اين كه تو فكر مي كني خيلي زرنكي، ولي هميشه رودست مي خوري.

با اين حرفش آتشم زد. آن قدر آتشم زد كه باكوسن مبل به جانش افتادم. به جانش افتادم و پرند هم شريكم شد. از فهقه هاي مهدخت و پرند، حال من هم خوب شد. حتى ديگر مهم نبود كه هميشه مازيار يك قدم از من جلوتر است.

به پرند قول داده بودم شام پاستا درست كنم. از وقتي بازگشته بودم، ديگر

بانو خانم، خدمتکار خانه، فقط هفته‌ای یک بار می‌آمد. به قول مهدخت آن قدر وسواس داشتم که نگذارم خانه‌داری‌ام عقب بیفتد. در ترکیه هم همیشه واحد کوچک و نقلی‌ام تمیز و دوست‌داشتنی بود.

کاهو خرد می‌کردم که پرند دفتربه دست کنارم نشست و گفت:

- می‌گم خاله، تو می‌دونی مامانم چی شده؟

- چی شده؟

- داره تو اتاقش گریه می‌کنه.

- دلش درد می‌کنه خاله.

- براش نبات داغ درست می‌کنی خاله؟

خم شدم و با عشق روی موهایش را بوسیدم. بوی خوش موهایش در جان و تنم نشست.

- باشه خاله. تو برو بقیه‌ی درست و بخون، من براش نبات داغ ببرم.

با فراغ‌بالی که در چشم‌هایش نمود داشت، سمت اتاق رفت. از این‌همه تنهایی‌اش گاهی غمگین می‌شدم، از این‌که سؤالی نمی‌پرسید، از این‌که می‌دانستم تفاوت خودش با هم‌سن‌وسالانش را می‌بیند و حرفی نمی‌زند. گاهی از دست مهدخت و پدر بی‌مسئولیتش، بی‌نهایت کفوری می‌شدم.

لیوانی گل‌گاوزبان برای مهدخت مهیا کردم و سمت اتاقش رفتم. با تقه‌ای به در وارد شدم. میان تختش نشسته و چشم‌هایش به شدت قرمز بود.

- دوباره چی شده؟

- وکیلش امروز عصر به وکیلیم زنگ زده.

- که چی؟

- می‌گه می‌خواد من و بیینه.

- که چی بشه؟

- نمی‌دونم. گفته فردا برای شام یه قراری باهام فیکس می‌کنه.

- خب این‌که بد نیست. نشون می‌ده اهل مذاکره‌ست.

- تو اون و نمی‌شناسی.

- شاید تو هم نمی‌شناسی.

۲۰ ♡ پيله تنيدم به سكوت

- من زئش بودم.

- فقط دو ماه.

- اون خيلى بده.

- دو ماه فرصت كافي براى شناخت آدمى نيست، ولى خب... شايد تو درست

مى گى. اون بده، اما خب مستقيم نرفته سراغ وحشت تو. مى خواد باهات حرف

بزنه. شايد فقط مى خواد در حد آشنائى با پرند جلو بره. شايد دلش مى خواد

پرند يه گوشه از زندگيش وجود داشته باشه.

- اگه پرند بهش وابسته بشه چى؟

- چرا ذهن تو فقط سمت چيزاى منفى مى ره؟

كمى از گل گاوزبانى كه برايش آورده بودم نوشيد و بعد گفت:

- من هرچه قدر به خودم اميد بدم، باز تهش مى ترسم. پرند همهى چيزيه كه

من دارم.

- پرند همهى چيزيه كه تو قراره هميشه داشته باشى. تو پشتت محكمه،

مثل من بدبخت نيستى.

غمگين گفتم، با حسرتى كه به جان صدايم نشسته بود.

با پرند پاستا مى خورديم. مهدخت هم كه كلاً خودش را با سالاد سرگرم کرده

بود. پرسيد:

- حالا فردا مى رى كارخونه؟

- آره.

- مى خواى خودت و شكنجه كنى؟

- مى خوام اونا رو شكنجه كنم.

- فكر كنم تنها شكنجه گر دنيا باشى كه قبل از قربانياش، خودش شكنجه

مى شه.

- من خوبم مهدخت.

- داغونى عزيزم. براى من قپى نيا.

به اين اصطلاحش خنديدم. از بس كه مهدخت اتوكشيده و باوقار و

خانمانه بود، این سری حرف‌ها واقعاً از او به‌دور بود.

- به مازیار که از تصمیمم چیزی نگفتی؟

- من نگفتم، اما...

- وکیلیم معتمدمه.

- منم نمی‌گم. دهنم قرصه.

- قبلاً بهم ثابت کردی عزیزم.

با شیطنت شانهای بالا انداخت.

- حالا می‌گم، به نظرت من فردا چی بپوشم؟

یعنی مانده بودم در کار خدا. نه به گریه‌های عصرش، نه به این دغدغه‌های

بسی جذابش!

- می‌خوای برو مزون فرنگیس جونت، واسه فردا یه ترتیبی ببینه برات.

- راست می‌گیا. حتماً امشب یه زنگی بهش می‌زنم.

در سلامت مغزش با تمام وجود شک کردم.

- خدا شفات بده.

پرنده به اصطلاحم با تمام شغف کودکانه‌اش خندید. از خنده‌اش جان به تنم

دمیده شد. خم شدم و گونه‌هایش را بوسیدم. پرنده جبران تمام حسرت‌های قلب

من بود.

موهای هایلایت شده‌ام زیر شال مشکی نمای جذابی داشت. به نمای زیبا در

آینه لبخند زدم. از اتاق بیرون زدم و سر میز صبحانه، به پرنده و مهدخت عزیزم

پیوستم. مهدخت درگیر دلهره‌اش برای شب بود.

- پرنده جان، صبحونه‌ت و زود بخور، باید بریم.

مهدخت گفت:

- نمی‌خواه راحت و دور کنی. گفته‌م راننده بیاد.

- می‌برمش. راحت‌ترم این‌طور.

- هرچور می‌دونی. منم تا یه ساعت دیگه می‌رم آرایشگاه.

خنده‌ام از چشمش دور نماوند و گفت:

- آره، بخند. ولي من همينم، اين چيزا برام مهمه.
- خوبه. دغدغه‌هات و دوست دارم.
- دغدغه‌هاي تو هم قشنگه جانم.
و اشاره به موها و تيبي که زده بودم کرد. من مي‌خواستم خار شوم و در چشم
حريفم فروبروم. اين خار شدن بايد از همين جاها شروع مي‌شد به‌هرحال.
- پرند، خاله، بريم؟
سري به تأييد تکان داد و گونه‌ي مهدخت را بوسيد.
در راه پرند براي من از امتحان امروزش مي‌گفت. سعي مي‌کردم با دلداري دادن
که امتحانش را خوب مي‌دهد، فکرم را از کارخانه‌اي که در راه رفتنش بودم
منحرف کنم. جلوي مدرسه از ماشين پياده شدم و در سمت پرند را باز کردم.
همراهش تا ميان حياط مدرسه رفتم. مرا مي‌شناختند. جلوي پايش روي زانو
نشستم و گفتم:
- پرند، خاله، کسي او مد دنبالت، همراهش نمي‌ريا! خودم مي‌آم دنبالت. اگه
نتونستم، مامان مي‌آد.
- مي‌دونم خاله. چرا هر روز همينا رو مي‌گي؟
خب پرند از موقعيت خانوادگي و اجتماعي اش آن قدرها اطلاع نداشت.
نمي‌دانست ثروت همان قدر که مي‌تواند خوب باشد، به همان اندازه هم
مي‌تواند خطرناک باشد، مخصوصاً که تنها نوه‌ي عزيز نواب پاکزاد بود.
- فکرکن يه خاله‌ي وسواسي و نگران داري.
سرش کمي به عقب متمايل شد و خنديد. خنده‌هاي زيبايش را با هيچ چيز
عوض نمي‌کردم. روي ماهش را که بوسيدم، راهي اش کردم سمت کلاسش. پرند
را بايد مواظبت مي‌کرديم. پرند تنها دارايي ما بود که روحش از هرگزندی در
امان مانده بود.

روبه‌روي ميز منشي، روي کاناپه‌ي چرمي نشسته بودم. نگاهم را به تابلوي
سالن پيوند داده بودم، يکي از طرح‌هاي خودم بود. ماه‌ها روي اين طرح کار کرده
بودم تا بتواند اين قدر خوش بدرخشد. منشي که دست به تلفن زنگ خورده برد،

سعی کردم نگاهم هم‌چنان بی تفاوت به سمت تابلو باشد.

- خانم پاکزاد، جناب مشیری منتظرتون.

سری به تأیید تکان دادم و با قدم‌های موزونم سمت اتاق ولیعهد مشیری‌ها قدم برداشتم. تقه‌ای به در نواختم و با بفرماییدش وارد اتاق شدم. هفته‌ی پیش، درست در همین اتاق این مرد را ناکاوت کرده بودم. این ناکاوتشدن را می‌خواستم آن‌قدر ادامه دهم تا این مرد را به زانو درآورم. لبخند لب‌هایم مطمئناً اولین گام برای از بین بردن اعصابی بود که مطمئناً روزها بابتش تلاش کرده بود.

- سلام جناب مشیری.

سلامش آن‌قدر آرام بود که لبخندم را بیشتر کند. ابتداً فکر نمی‌کرد با آن تعقیب و گریز و مثلاً به خیالش زهرچشمی که از من گرفته، باز میان کارخانه و زندگی‌اش پیدایم شود.

- به وکیل‌م اطلاع داده بودین امروز ملاقاتی ترتیب دادین.

سری تکان داد و با دست اشاره زد روی یکی از صندلی‌های برابرش بنشینم. نشستم و پاهای کشیده و خوش‌فرمی را که از صدقه‌سر ساعت‌ها تمرین بدنسازی ساخته بودم، روی هم انداختم.

- همون‌طور که در جریانین، ما باید خودمون رو به جشنواره برسونیم.

خیلی نرم و به قول مهدخت مردافکن، سری تکان دادم و گفتم:

- متوجهم. در جریان جشنواره هم هستم، فقط من محیط آرومی رو برای کارم نیاز دارم.

- دفترتون آماده‌ست.

- خوبه.

- از کی می‌خواین مشغول بشین؟

- از همین امروز.

ابروی پرپشت سمت چپش را بالا داد.

- خوبه. به منشیم می‌گم راهنمایی تون کنه.

باز هم خیلی نرم سر تکان دادم و از جا برخاستم. سمت در قدم برداشتم که گفت:

- درضمن...

به سمتمش برنگشتم. می دانستم آتش گرفته. وقتی آتش می گرفت، باید یک کاری می کرد.

- حد و حدودتون رو که می دونید؟

پوزخند زدم، آن قدر عمیق که صدایش به گوشش برسد.

- من حد و حدودم رو می دونم جناب مشیری، شما چه طور؟
و همان گونه بدون نگاه به صورتیکه مطمئناً آتشش فراگیرتر شده بود، از اتاق بیرون زدم.

اتاق خوبی بود. به تمام محوطه‌ی کارخانه دید داشتم و البته دوربینی در اتاق نصب نشده بود. کاغذهای روی میز به من دهان کجی می کردند. ذهنم از هم گسیخته بود. از صبح تمام حواسم به گوشی ام بود که ببینم باز هم مازیار تماس می گیرد یا خیر، اما دریغ از تماسی. انگار از من آن قدر ناامید شده بود که دیگر پیگیری نداشته باشد. لیوان چای را به دهان بردم و به اتومبیلی که وارد محوطه شد خیره شدم. به به، صدراعظم خاندان مشیری خوب بود، زودتر از موعد داشتم به چشم می آمدم. انگار باید تک به تک این خاندان به حضورم انس می گرفتند. خبر آمدنم باید فراگیر می شد. باید همه می فهمیدند تا داغ من کمی سرد شود. باید می فهمیدند تا بر خود بلرزند، تا بفهمند، تا بترسند و این ترس بنیان زندگی شان را ویران کند.

تقه‌ای به در نواخته شد و منشی جناب مشیری وارد شد.

- مزاحم شدم بگم ساعت کاری تموم شده.

- مشکلی نیست. امروز وقتم آزاده، کمی بیشتر می مونم.

لبخندی زد و گفت:

- اگه به چیزی نیاز داشتید، با داخلی پنجاه و پنج تماس بگیرید.

چشم‌هایم را به تأیید روی هم گذاشتم. وقتی در را بست، می دانستم این کرم‌هایی که در تن من وول می خورند، خانمان براندازند. می خواستم صدراعظم مرا ببیند. می خواستم او هم کمی آتش بگیرد. می خواستم او هم داغ شود. به

مهدخت سپرده بودم خودش بعد از آرایشگاه برود سراغ پرند. آن قدر این اواخر نواب خان تأکید کرده بود مراقب خودمان باشیم که به قول مهدخت اگر کسی به قصد خیر هم نزدیکمان می شد، من به چشم قاتل نگاهش می کردم. تلفن اتاقم که زنگ خورد، فهمیدم ولیعهد ترسیده است. از بودنم در کارخانه، زمانی که صدراعظم و معتمد حاج مرتضی حضور دارد، ترسیده است.

- بله؟

- هنوز نرفتید؟

- تا ساعت پنج و قتم خالیه، می مونم.

سکوت شد.

- جناب مشیری؟

انگار فهمید سکوت به درازا کشیده اش اسباب تفریح مرا مهیا کرده است.

- خسته نباشید.

و تلفن را قطع کرد. این ترس جناب مشیری مرا به فقهه انداخت.

با قدم های آرام سمت آسانسور گام برمی داشتم. انعکاس صدای پاشنه های کفشم به زیبایی در سالن طنین انداز شده بود. آبدارچی محترم برایم سر تکان داد و من هم بالطبع به لبخندی مهمانش کردم.

- خسته نباشید خانم.

- شما هم خسته نباشید حاج آقا.

می دانستم از این که تا این حد با احترام با او برخورد کرده ام، بسی خرسند است. روزهایی بود که آن قدر حقیر و کوچک می شدم که نفسی برایم نمی ماند. روزهای که نمی خواستم هیچ کس در هیچ کجای جهان حس مرا درک کند.

صدراعظم و ولیعهد در محوطه ی کارخانه، جایی حوالی پارکینگ، با هم در حال گفتمان بودند. این اطلاعات را مدیون پنجره با دید و منظر وسیع اتاقم بودم. در اتاقک آسانسور که قرار گرفتم، خودم را در آینه چک کردم. به قول مهدخت آن قدر این موهای هایلایت شده ی جدید به صورتم می آمد که جای هیچ حرفی باقی نمی گذاشت.

سمت اتومبيلم گام برداشتم. صدراعظم پشت به من ايستاده بود و وليعهد با اخم‌هايي درهم از وراي شانهاش مرا مي‌نگريست. با ريموت در اتومبيل را پيشاپيش باز كردم و به اين طريق نگاه صدراعظم به اتومبيل لوکسم افتاد و سپس نگاهش چرخي خورد و روي من قرار گرفت. آمد نگاهش از روي من رد شود که... خب، رد نشد. نمي‌شد که رد شود. از من ديگر نمي‌شد رد شد. چشم‌هاي رنگي و نفرت‌انگيزش با حالي از حيرت و وحشت به صورتم خيره مانده بود. بي توجه به اين نگاه براي وليعهد سري تکان دادم. خواستم در اتومبيلم را باز کنم که وليعهد فرمودند:

- فردا اول وقت تو اتاقم منتظرتونم.

بي حرف سر تکان دادم. سنگيني نگاه صدراعظم آن قدری زياد بود که باز هم بدون آن که بخوام، نگاهش کنم. چشم‌هايش حتي از چشم‌هاي وليعهد هم نفرت‌انگيزتر بودند.

- روز خوبي داشته باشيد.

وقتي در اتومبيل را بستم، با خودم گفتم:

- البته عمراً بتونيد.

از وقتي آمده بودم، مهدخت يا اشک ريخته بود يا مجدد آرايشش را تمديد کرده بود. در اين ميان هم من و پرنده با هم پاپ‌کورن خورده بوديم و براي هزارمين بار السا و آنای دوست‌داشتني پرنده را به تماشا نشسته بوديم.

- الآن به نظرت من خويم؟

گذرا نگاهی به قدوبالايش انداختم و گفتم:

- عااالی.

- من و سرکار نذاریا. اصلاً بهم نگاهم نکردی.

خب من نگاه نکرده هم می‌دانستم آن قدر برای قدوبالايش امروز هزینه کرده که بی نهایت زیباتر شده است.

- مهدخت، به خدا خوبي. اصلاً ترس و استرست برای چيه؟ يه شام

معموليه. شايد اصلاً حرفای معمولی بزنيد. شايد حتي منظورش از اين قرار،

صحبت درباره‌ی سهامی باشه که دست توئه.

کمی نگاهم کرد و باز برگشت به حالت قبلش.

- شماها چی کار می‌کنین؟

- تو رو می‌رسونم، بعد با پرند می‌ریم یه کم خوشگذرونیم.

- باشه. پس سریع‌تر، داره دیرم می‌شه. نمی‌خوام فکرکنه ترسیده‌م.

نه به آن‌که نمی‌خواست برود، نه به حالایش!

در راه برای پرت کردن ذهن مهدخت از هر چیزی که در پیش داشت، صدای موزیک موردعلاقه‌اش را بلند کردم. با پرند درباره‌ی دوستش که پایش شکسته بود و امروز روی گچ پایش نقاشی کشیده بودند حرف زدمو مهدخت کمی سعی کرد لبخند بزند. این دختر آن‌قدر پشت و پناه داشت که ترس‌هایش برای من مضحک به نظر برسد.

جلوی در رستوران که اتومبیل را نگه داشتم گفتم:

- آرزوم بود برمی‌گشتم به چند شب پیش و الآن اصلاً مجبور نبودم اینجا

باشم.

- برو مهدخت، شاید چیزای خوبی درانتظارت باشه.

پرند را بوسید و از اتومبیل خارج شد. آن اقتدار همیشگی در گام‌هایش نبود.

در این سال‌ها مهدخت را هیچ‌وقت این‌گونه ندیده بودم.

- خاله، حالا مامان نیست دعوا مون کنه، بریم بستنی بخوریم؟

- خاله، همین دو روز پیش رفتیم خوردیم!

- خاله، خواهش! فقط این بار.

خب من اصلاً و ابداً دلم نمی‌آمد به پرند عزیز و دلربایم نه بگویم و به قول مهدخت این نقطه ضعف لعنتی آن‌قدر مرا ویران پرند نشان می‌داد که پرند با تمام قوا می‌تاخت. بستنی شکلاتی را به پیشنهاد من در فضای ماشین خوردیم. پردیس باغ کتاب هم رفتیم. آن‌قدر کتاب‌های رنگارنگ کودکانه‌ای که پرند انتخاب می‌کرد خوش بر و رو بودند که دلم می‌خواست شب شود و برویم دوتایی در تختش و آن‌قدر کتاب بخوانیم که از هوش برویم. در راه برگشت برای مهدخت

پيام فرستادم كه مي‌رويم دنبالش. دوساعت و نيم زمان خوبي بود براي حرف‌هايشان. ديگر بس بود هرچه قدر به پدر نديده‌ي پرنده زمان داده بوديم. مهدخت جواب پيام مرا نداد، اما مي‌دانستم مطمئناً ديده‌است. قرارمان همين بود. روبه‌روي در رستوران كه اتومبيل را ننگه داشتم، نگاهي به عقب انداختم. پرنده به خواب رفته بود. خدا را شكر كردم كه به حرفش گوش دادم و در پرديس براي اسنكي خريدم كه گرسنه نخوابد.

مهدخت تلفنش را پاسخ نمي‌داد. حدود پانزده دقيقه منتظر ماندن، ديگر داشت عصباني ام مي‌کرد. از اتومبيل پياده شدم و از قفل بودن درها اطمينان حاصل كردم. به نگهبان ورودی هم تأکید كردم مراقب اتومبيل باشد و اگرديد پرنده بيدار شده، سريعاً به من خبر دهد. از محوطه‌ي ورودی گذشتم و باز هم شماره‌ي مهدخت را گرفتم و باز هم پاسخي حاصل نشد.

محوطه‌ي رستوران باغ مانند بود و کمی تاريک. انگار پياده شدنم براي پيدا کردن مهدخت هم راه به جايي نمي‌برد. با اعصابي خراب خواستم برگردم كه سينه‌به‌سينه‌ي کسی شدم. بي نگاه آمدم خودم را کنار بکشم كه گفت:

- مي‌بينم زندگي خوبي داري، بچه و ماشين آن چنانی و رستورانای آن چنانی

و...

صدای منفورش در تمام خاطرات من بود، همين قدر زمخت، همين قدر طلبکار. پنج ثانيه زمان خريدم براي خودم تا بتوانم حضورش را هضم کنم. کم‌کم نگاهش كردم. به چشم‌های بدرنگش نگاه كردم، به همان سبزه‌های لجنی.

- چه تصادف جالبی!

- جالب نيست برات وقتی بدونی زیر ذره‌بين مایی.

ترسوها. من همين صفتشان را از بر بودم كه جلو آمدم، همين نقطه‌ضعفی كه با آن می‌شد بنيانشان را برانداخت. من بهتر از خودشان می‌شناختمشان.

- جالبه. جالبه وقتی می‌بينم اين قدر ترسیدید.

پوزخندش رنگ باخت و اخم‌هايش به هم گره خورد.

- ترس؟ خودت و خیلی جدی گرفتی!

خنديدم، بلند، نرم، زیبا، همان‌گونه كه سال‌ها تمرين کرده بودم، همان‌گونه

که توانست چشم‌هایش را به لب‌هایم خیره نگه دارد.

- به نظر می‌رسد شما من و جدی گرفتید، اون قدری که تعقیب کنید، ذره‌بین دستتون بگیرید و کنکاش کنید. اما خب کنکاش پاک‌زادها سخته، مگه نه؟
توانسته بودم. با تمام قوا، با تمام قدرتم، با نقطه‌ضعفی که داشتند، توانسته بودم داغش کنم.

- فکر نکن من مثل جهانم. فکر نکن اون قدر انعطاف پذیرم.
دسته موی آمده تا روی صورتم را کنار زدم. نگاهش به موهایم گیر کرد.
- اون قدر از شما به ما رسیده که درجه‌ی انعطافتون برام معین باشه.
از این همه راحتی خیالم عصبانی بود. این مرد که همه را سر انگشتش می‌چرخاند، نتوانسته بود مرا بترساند. حالا دیگر می‌فهمیدند. می‌فهمیدند کسی که آمده، کسی که رفته نیست.

- پروانه؟!!

نگاهم را به عقب دادم، به مهدخت و مرد بلندقامت و خوش‌پوشی که کنارش ایستاده بود، مردی که شبیه هیچ‌کدام از تصورات من نبود، مردی که آشنا بود، مردی که در بازه‌ی زمانی کوتاهی برای من همه کار کرده بود. برای منی که اینجا ایستاده بودم، همه کار کرده بود.

- هامون؟!!

من می‌دانستم نام فامیلی پدر پرند چیست، اما هیچ‌گاه به نام کوچکش توجه نکرده بودم. توجه هم می‌کردم، هیچ‌گاه از هامون نپرسیده بودم نام فامیلی‌اش چیست.

مهدخت سعی کرد نگاه کنجکاوش را از آشنایی ما به بعد موکول کند و توجهش به مردی باشد که خصمانه برابر من قد علم کرده بود.

- مشکلی پیش اومده عزیزم؟

- نه. خیلی اتفاقی جناب مشیری رو دیدم. داشتن می‌رفتن.
با این حرف من، مهدخت با ابرویی بالارفته قدوقامت صدراعظم را وجب کرد و صدراعظم خاندان مشیری با نگاهش خط‌ونشان کشید، با نگاه کیش و مات‌شده‌اش، با نگاهی که تنها پوزخند مرا به همراه داشت.

برای مهدخت و هامون سری تکان داد و چند گام عقب رفت و با همان لجنی های حال به هم زنش خیره نگاهم کرد.

- فردا کارخونه می بینمت.

می خواست با مفرد خطاب کردنم، به رویم بیاورد که برایشان پیشیزی ارزش ندارم. خب انگار این آدم ها نمی خواستند باور کنند آدمی که آمده، تمام جوانب را سنجیده و آمده.

وقتی رفت، مهدخت دست روی شانهام گذاشت.

- دارن تعقیبت می کنن.

- ترسیده ن.

هامون گفت:

- فکر نمی کردم ایران باشی!

هامون مرا می شناخت، جایگاهم را در زندگی پاکزادها می دانست، رفیق گرمابه و گلستان مازیار بود. مردی بود که اگرچه دو ماه بیشتر در زندگی ام ندیده بودمش، اما همان دو ماه توانسته بود مرا از نو بسازد. یعنی هامون همسر سابق مهدخت من بود؟ همانی که مهدخت از او متنفر بود؟! مگر می شد؟! مگر می شد از این مرد متنفر بود؟! از این مردی که آینده ی تمام و کمال شعور و فرهنگ و معرفت بود متنفر بود؟! مهدخت پرسید:

- هم و می شناسین؟

- بعداً بهت توضیح می دم. بهتره فعلاً بریم.

بی حرف قبول کرد و روبه هامون گفتم:

- می بینمت.

هامون هم سر تکان داد. شب جالبی بود، پر از اتفاقاتی که فکرش را هم

نمی کردم!

مهدخت در تمام راه حرفی نزد. من هم سکوت پیشه کردم. هردو نیاز داشتیم کمی افکارمان را سر و سامان ببخشیم. کتاب های جدید پرنده را در کتابخانه اش سر و سامان دادم. دوش گرفتم. مسواک زدم. موهایم را سشوار کشیدم. لوسیون